

# حکایت حضرت سلطان سید احمد کبیر در ولایت لوگر



چنین روایت بوده که صد ها سال قبل از امروز شخص بنام ملک غلام سخی دریک قلعه بزرگ پخسه ئی واقع یکی از قریه های دور افتاده ولایت لوگر زنده گی مینمود که نامبرده شخص نهایت مسلمان و درین مردم از شهرت خاص برخوردار بوده و تماماً مردم آن محل از خورد تا بزرگ ویرا دوست میداشتند . ملک غلام سخی در زنده گی اش صرف یک دختر جوان بنام **گلچهره** داشت که آنهم در بین دختران قریه از نگاه اخلاق ، جوانی و رویه نیک و همچنان از صورت خدا داده اش به اصطلاح سرخیل تماماً دختران قریه بوده که تماماً دختران محل **گلچهره** را برابر جان خود دوست میداشتند

**به هر صورت !** روزی از روزها **گلچهره** به اتفاق دیگر دختران قریه تعداد از گوسفندان خویشرا گرفته و طور دسته جمعی بمنظور چریدن ، ویا علف خوردن در دامنه های کوه مقابل قلعه شان رفتند . تقریباً نزدیک های شام بود که آنها میخواستند دو باره بطرف خانه های شان بروند که در همین اثنا از جمع گوسفندان **گلچهره** یکدانه گوسفند بره آن خود راجدا ساخته و

بطرف دامنه کوه مقابل قلعه ایشان آهیسته ، آهیسته بالا میرفت .  
هرقدریکه شخص **گلچهره** به گرفتن آن تب و تلاش مینموده متا سفانه که بگرفتن آن موفق  
نشده وبالاخره **گلچهره** بیکی ازدختران همسایه گانش **بنام مریم** که آنهم از جمله دوست بسیار  
نزدیکش بوده دستور داده تا گوسفندان دیگرش رابه قلعه شان برده وخودش به عقب همان  
گوسفند بره دوست داشتنی اش بطرف دامنه کوه بالا رفت .

**خلاصه اینکه !** گوسفند **گلچهره** به اصطلاح مستی کنان بطرف دامنه های کوه بالا میرفت و  
هرقدریکه نامبرده کوشش مینمود ویرا گرفته نمیتوانست که بالاخره گوسفندش دربین یک  
غارنسبتاً بزرگتر کوه رفته و **گلچهره** هم به تعقیب اش بسم الله گفته داخل غارشده درحالیکه  
هنوزهم در مسافه ده قدمی پیش نرفته بود که از داخل غاریک آواز جانسوزبگوشش آمده



که میگفت خداوندا من کی میگذارم تا همه دیوارهای دوزخ تاترا ویران ویا چپه نکنم .  
درحالیکه وحشت وترس درجان **گلچهره** جا گرفته بود بانهم خداوند بزرگ را یاد نموده  
آهیسته ، آهیسته به تعقیب صدا پیش رفته که ناگاه چشم موصوف درهمان تاریکی داخل کوه  
به چهره نورهائی یک شخص افتاده که صورت آنمبارک بمانند مهتاب شبی چهارده درخشان  
بوده ودربین زنجیرهای خورد وکلان به اصطلاح چهاردست وپای بسته شده ومیگوید که  
خداوندا اگر من از قید زنجیر هایت خلاص شوم تما ما دیوارهای دوزخ تاترا ویران مینمایم  
بخاطر اینکه دنیا برای عشق و محبت است پس **چرا اومتان حضرت محمد رسول الله ص**  
**در آنجا بسوزد واگر همه آنرا ویران نکردم پس در آنصورت من سلطان سید احمد کبیرنباشم**

**گلچهره** چند قدم دیگر نزدیکتر رفته و گفت که پدر جان از سلام علیکم .

آن مرد بزرگوار گفت و اعلیکم از سلام **دخترم تو کی هستی** ، و اینجا چه میکنید ؟.

گلچهره گفت که پدر جان من دختر ملک غلام سخی قریدار میباشم که بخاطر بردن همین گوسفندم اینجا آمدم . و حالا شما بگوئید که آن خدا ناترس ها چرا شما را توسط زنجیر های خورد و کلان چهار دست و پای بسته نموده اند دلیل آن چه میباشد ؟.

و همین حالا من شما را از این بند ها آزاد مینمایم .

آنجناب فرمودند که **دخترم** واقعا شما مهربان هستید و خلاص کردن من کار ساده نبوده حالا گوسفند خود را گرفته و از اینجا بروید که بالای تان ناوقت نشود

**گلچهره** گفت که بسیار خوب ولیکن من هم از شما یک خواهش دارم . آنجناب فرمودند که بگوئید دخترم از من چه میخواهید ..

**گلچهره** گفت که **پدر جان نام شما چیست** : و شما را چرا در اینجا زنجیر پیچ نموده اند .

آنمرد بزرگوار فرمودند که **دخترم نام من سلطان سید احمد کبیر میباشد** و ساعت قبل در همینجا نماز خواندم و گفتم که خداوندا دنیا را برای عشق و محبت پیدا نموده اید و در پهلوی چنین نعمت های بی مانند تان چرا دوزخ را افریده اید و حالا میروم تماماً دیوار های دوزخ تانرا ویران و چپه مینمایم .

لحظه ای بعد بالایم الهام شده که ای نازدانه من سلطان سید احمد کبیر در اینجا یک اسرار است که آنرا من میدانم و تو نمیدانی .

به هر صورت ! **دخترم قبلا گفتید که من شما را از قید زنجیر ها خلاص مینمایم** .

و من هم شما را دوعا مینمایم که **خداوند بزرگ ج** وجود تانرا کیمیا و معجزه بسازد و هر مریض را که دوعا حاجت نمائید به امر خدا وند بزرگ ج دوعای تان قبول شود .

و بخاطر اینکه بالایت ناوقت نشود حالا گوسفند تانرا گرفته و از اینجا بروید و برای پدر تانرا بگوئید که فردا صبح با قلمهای آهنی بشمول چند نفر اینجا آمده و مرا از این قید خلاص نمایند . **گلچهره** بعد از خدا حافظی گوسفندش را گرفته و بطرف قلعه خود روان شده و زمانیکه در نزدیکی قلعه خویش میرسد متوجه میشود که شکل قریه شان بکلی تغییر نموده و با خود

گفت که خداوندا نمیدانم که من خواب هستم و یابیدار چه می بینم این اپارتمان ها ، این دوکانه ها ، این خانه ها ، وبالاخره در ظرف کمتر از یکساعت تما ما شکل قریه و قشلاق ما چطور عوض شده است . در حالیکه گرسنگی بالایش غلبه نموده بود و بخاطر خریدن یکدانه نان به عقب نانوائی رفته وزمانیکه پول خودرا برای نانوا داده وشخص نانوا بادیدن سکه های ناچل گلچهره دفعتاً به غالمغال پرداخته وصدا زده میگفت که او مردم بیاید که من دوزسکه های طلا را پیدا نمودم . در همین اثنا حاکم شهر توسط اسپش از حکومتی خارج شده ومیخواست بجای برود . که باشنیدن کلمه دوزگفتن فوراً اسپ خودرا توقف داده وگفت که ای نانوا گپ از چه قرار است ..؟



شخص نانوا گفت که حاکم صاحب درجیب این دختر از همین سکه های ناچل طلا بتعداد بشمار موجود بوده وشما پرسیان نمائید که انرا از کجا دزدی کرده است حاکم شهر که شخص عاقل وعادل بوده متوجه گلچهره شده که بقدرت خداوند ج از سر ورویش نور میتابد وموضوع را اینطور مطرح نموده فرمودند که دخترم نامت چیست ، وبا این همه زیبائی که خداوند ج برایت داده است از کدام قریه هستید ؟ ،

گلچهره گفت که حاکم صاحب من دختر ملک غلام سخی هستم وگلچهره نام دارم . حاکم گفت که دخترم در این قریه شخصی بنام ملک غلام سخی نبوده ونیست . حالا بگوئید که خانه تان در کجاست تا ترا کمک نمایم .



**گلچهره** گفت که جناب حاکم صاحب همین قلعه بزرگ مقابل چشمان تان قلعه ما می باشد ولیکن نمیدانم که در ظرف کمتر از یک ساعت این دوکانها و سرای ها در پهلوی قلعه ما از کجاشده است . و نمیدانم که من خواب مبینم و یا بیدار هستم ؟ **لطفاً مرا کمک و راهنمایی نمائید** . حاکم فرمودند که دختر گلم از سالهای سال با اینطرف همین قلعه بزرگ حکومتی و قوماندانی پولیس بوده که تقریباً از مدت سی سال با اینطرف میشود که من در اینجا حاکم هستم و شما میگوئید که همین قلعه بزرگ از ماست در حالیکه بمانند من تاکنون چندین حاکمان آمده و رفتند ولی افسوس میکنم که شما دختر جوان با این همه زیبایی و مقبول که خدوند بزرگ ج برایت عنایت نموده اعصاب خود را از دست داده اید .

از شنیدن چنین موضوع اعصاب **گلچهره** بکلی ناراحت شده و هر دو دستان خود را در گوشه‌هایش برده و با فریاد های بلند ، بلندش میگفت که جناب حاکم صاحب من چه میشنوم اعصاب من بکلی بجاست و دیوانه هم نیستم پس در آنصورت شما را بخدا که مرا کمک نماید . حاکم شهر که آدم عاقل و با تجربه هم بود برای **گلچهره** اطمینان داده و گفت که دختر گلم شما بکلی خاطر جمع باشد حالا بخاطر رفع اشتباه شما من و تو در همان قلعه بزرگ که میگوئید خانه ماست یکجا میرویم تا بسروچشم تان ببیند که اشتباه تان رفع شود و از طرف دیگر تما ما مشکل تانرا در آنجا رفع میسازم .

**دوستان عزیز ! حاکم شهر از نگاه تجربه چندین ساله حکومت داری که داشت بالای چند نفر از قریداران خود دستور داده که با نواختن دهل و سرنا همین لحظه به قریه های دیگری رفته و در ظرف کمتر از یک ساعت به تعداد چندین نفر از ریش سفیدان هر محل را که سن شان از هشتاد سال پائین نباشد بطور عاجل ایشانرا در حکومتی حاضر دارید**



**خلاصه اینکه!** ساعتی نگذشته بود که چندین نفر از مردمان ریش سفیدان که سن آنها بالاتر از هشتاد سال بوده بدستور حاکم حاضر شدند .

شخص حاکم بعد از سپاسگذاری به ریش سفیدان قریه رشته سخن را اینطور آغاز نموده و فرمودند که ای ریش سفیدان بزرگوار :

من شما را بخاطر یک کار مشکل طور عاجل در اینجا دعوت نمودم . در حالیکه بشما بهتر معلوم بوده که به اصطلاح هزاران مشکل را من مشکل کشاه بوده وهستم وامروزیک مشکل عجیب وغریب مواجه شدم که بجواب دادن آن بمانند بازی تخته شطرنج مات شده ماندم یکی از ریش سفیدان گفت که جناب حاکم صاحب حالا بگوئید که موضوع از چه قرار است تا بتوانم طوری دسته جمعی به حل آن موفق شویم .

حاکم گفت که ای ریش سفیدان بزرگوار همین همشیره که در مقابل چشمان تان قرار دارد میگوئید که نام من **گلچهره** است ودختر **ملک غلام سخی** قریداره همین محل میباشم وهمچنان همین قلعه بزرگ که حالا حکومتی میباشد خانه ماست ؟

از جانب دیگر از نگاه سی ساله تجربه حکومت داریم طور همه جانبه همین دختر را تحت غور ومطالعه خویش که قرار داده ام با اطمینان کامل گفته میتوانم که نامبرده **صد فیصد آدم بسیار**

**عافل ، دانا ، هوشیار ، و خوش صحبت هم میباشد که** من در بین این دو پراپلم به اصطلاح راه گم بوده لطفآ شما ریش سفیدان این مشکل مرا حل بسازید که چاره چیست و چکنم .  
واز جانب دیگر در طول سی سال حکومت داری خود تا کنون بنام ملک غلام سخی کسی را نمی شناسم و اگر شما با ملک غلام سخی معرفت داشته باشید لطفآ همین همشیره را کمک نمائید . **در جمله همان تعداد ریش سفیدان قریه شخص بنام ماما عبدالرحیم قصه گو ویا افسانه گو که اضاfter از نودسال عمر داشت گفت که جناب حاکم صا حب اگر اجازه شما باشد تا از این همشیره یک سوال کنم ..؟**

حاکم گفت چرا نی شمارا بخاطر همین مطلب خواستم که سوال وجواب نموده وتا بتوانیم بیک نتیجه مثبت برسیم .

**خلاصه اینکه ! ماما عبدالرحیم قصه گو گلچهره** را مخاطب قرار داده وگفت که دخترم از سالهای سال باینطرف هست که نام مقبول گلچهره در ذهن من بکلی آشنا میباشد واگرا مکان داشته باشد اندکی داستان تانرا برایم قصه نمائید وتا اینکه یقین من بکلی حاصل شود که ایشماهمان **گلچهره** مورد نظر من هستید ویا چطور..؟

**گلچهره** گفت که پدرجان حکایت من از اینقرار است پس شما توجه نمائید.

امروز بعد از خواندن نماز دیگر به اتفاق چند تن از دختران قریه گوسفندان خویشرا بمنظور علف ویا سبزه خوردن در بالای زمین های زارعتی پدرم مقابل همین قلعه بردیم .

وزمانیکه گوسفندان ما از علف ویا سبزه خوردن سیر شدند ومیخواستم که به اتفاق هم دیگر خویش دو باره بطرف خانه های خود بیایم . که در همین اثنا از جمع دیگر گوسفندانم یک گوسفند خورد سال من بطور ناگهانی بدون موجب خودرا جدا ساخته وبطرف دامنه همین سیاه کوه سرکشیده بالا میرفت

جالبتر از همه اینکه عجیب اسرار خداوندی را در وجود همین گوسفندبره خود ملاحظه نمودم .

**طور مثال :** بیک علاقمندی خاص بطرف دامنه کوه بالامی دویده وگاهی هم در مسافه یک متری استاده میشد و زمانیکه میخواستم انرا بگیرم بانهم به بسیار شوق وعلاقه خاص دوباره بالا رفته و با آوازی مقبولش صدا زده و میگفت **که به ، به** ویا هم بدل خودش **بیا، بیا** گفته میرفت

و آنرا از جمع دیگر گوسفندانم کرده بمانند اولاد خود دوست داشتم مجبور بودم که به عقب آن به دامنه کوه بروم .

**در همین اثنا ماما عبدالرحیم گفت** که دختر م گلچهره جان شما چرا دیگر گوسفندان خود را اینقدر دوست نداشته که میگوئید من همین گوسفند بره خود را در جمع تما ما گوسفندان خویش بمانند اولاد خود دوست دارم ایادلیل آن چیست .؟



**گلچهره :** داستان خود و گوسفندش را اینطور آغاز نموده و گفت که دوماه قبل از امروز در حالیکه همین گوسفند بره گگک بین پانزده روزه و یا بیست روزه بوده که تصادفاً در بین طویله خانه پدرم یک گرگ درنده بمنظور شکار خود از طرف کوه ، و صحرا داخل شده که بیک حمله وحشی هانه شکم مادر همین بره گگک مرا پاره ، پاره نموده که ساعت بعد مادرش جان داده و مرد .

جالبتر از همه اینکه بادیدن چنین حادثه دلخراش این بره گگک ا عصاب خود را از دست داده و با صدا های نالیشان کنان خود گاهی به پیش یک گوسفند و گاهی هم در پیش گوسفند دیگر رفته و به اصطلاح شکایت مینمود که گرگ مادرم را خورده و حالا من بی مادر شدم . از اینکه من هم در سن خورد سالی رنج بی مادری را کشیده بودم این حادثه سخت بالایم تاثیر انداخته و با همان عاطفه انسانی که داشته و دارم بحالت گریه کنان همین گوسفند بره گگک را در بغلم گرفته و از طویله خانه بیرون شدم که از همان تاریخ تا به امروز ویرا مورد نوازش و پرورش خود بمثلی یک مادر دلسوز قرار داده ام . امیدوارم که سوال تان حل شده باشد .





به هر صورت: بخاطر اینکه از موضوع دور نرفته باشم چند دانه گوسفند های دیگر خود را بدست یک خواهرخوانده بسیار نزدیکم بنام **مریم جان** تسلیم نموده که آنرا به قلعه ما بیره و من هم به عقب همین گوسفند بره گگم بطرف دامنه های سیاه کوه مستی کنان میرفتم .

یک وقت متوجه شدم که همین بره گگم بحالت دویش کنان دریک سوراخ کلان غار کوه داخل شده وباخود گفتم که خوب شد وحالا گرفته نش برایم خیلی ساده شده است درحالیکه بداخل غار کوه آهیسته ، آهیسته پیش میرفتم و متوجه شده ام که از داخل غاریک صدای جانسوز به گوشم رسیده که میگفت خداوندا اگر من از قید زنجیر هایت خلاص شوم وتما ما دیوارهای دوزخ تانرا ویران نکنم سلطان سید احمد کبیر نباشم .

**خلاصه اینکه :** بعد ازادای سلام علیکم برایش گفتم که پدرجان نام من **گچهره** است ودخترملک غلام سخی قریدارباشم وبخاطرگرفتن همین گوسفندم دراینجا آمدم .

واضافه کرده گفتم که پدرجان شمارا کدام ظالم خدا ناترس به این حال وروز انداخته است وحالا میخواهم که شما را از بند زنجیر ها خلاص نمایم .

آن مرد بزرگوار فرمودند که دخترم خلاص نمودن من ازاین بند های زنجیر کار یک نفر نبوده حالا گوسفند خود را گرفته و بروید که بالای تان ناوقت نشود و برای پدرت که قریه دار هست بگوئید تا فردا صبح همراهی چند نفر با قلمهای آهنی اینجا آمده ومرا از قید زنجیرها خلاص نمایند .

واز جانب دیگرقبلاً گفته اید که من شما را کمک مینمایم وحالا من هم بحق شما دوعا مینمایم که خداوند بزرگ ج وجود تانرا معجزی اسرارآمیز بسازد که اگر هر حاجمند ویا

مریض را دوعا نمائید به امر ولطف خداوند ج از اثر دوعای شما بکلی صحت یاب شود . همان بود که من گوسفند خود را گرفته و دوباره بطرف قلعه خود آمدم در حالیکه اضافتر از یک ساعت را هم سپری نکرده ام و حالا که مبینم تماما ده وقریه ما بکلی عوض شده است و نمیدانم که این چه اسرار خداوندی بوده است .



**خلاصه اینکه:** بعد از شنیدن حکایت یک ساعته گلچهره همه مردمان قریه تعجب نموده و شخص ماما عبدالرحیم به اصطلاح از مغز دل خنده های قهقهه نموده و گفت که جناب حاکم صاحب حال دیگر سوال من بکلی حل شده همین همشیره که در مقابل چشمان تان قرار دارد همان **بی بی گلچهره جان** بوده که حالا من داستان واقعی آنرا برای همه شما عزیزان تعریف مینمایم پس در آنصورت خیر گوش نمائید.

**دوستان عزیز!** شصت پنج سال قبل از امروز من حکایتی را بنام گلچهره دختر ملک غلام سخی از زبان پدر مرحوم خود اینطور شنیده بودم که او میگفت که این حکایت را تقریباً پنجاه سال قبل از زبان مادر مرحوم خود شنیده بوده است که این حکایت به اصطلاح از چندین پشت با اینطرف در بین فامیل های ما بشکل قصه های فولکلوریک سینه به سینه انتقال نموده است که . میگویند در زمانهای بسیار قدیم در همین قریه **یک آدم بسیار مسلمان ، مهربان ،** و عادل بنام ملک غلام سخی در یک قلعه بزرگ زنده گی مینموده که موصوف در زنده گی اش صرف و صرف یک دختر جوان بنام گلچهره داشته که انهم **درو حسن ، اخلاق ،** و همچنان رویه نیک در بین دختران قریه سرخیل همه بوده و روزی از روزها گلچهره با شوق و علاقه خاصی که داشته با جمع دختران قریه گوسفندان خود را بمنظور سبزه و یا علف خوردن در مقابل قلعه بزرگ خویش که فعلا همین حکومتی میباشد بردند .

زمانیکه میخواستند دوباره بطرف خانه های خود بروند که در همین اثنا یکی از گوسفندان دوست داشتنی **گلچهره** خود را از بین رمه جدا ساخته و بطرف دامنه سیاه کوه بلند رفته که گلچهره گوسفندان دیگر خود را بدست دوست نزدیک اش **بنام مریم جان** تسلیم نموده و خودش به عقب گوسفند بره گکک دوست داشتنی اش رفته که به اصطلاح دوباره پس نیامد. ملک غلام سخی با امکانات دست داشته خویش بمنظور دریافت نمودن دخترش هر قدریکه تب و تلاش نموده موفق نشده و فکر مینمود که دخترشرا شاید در قسمت دامنه های کوه گرگ خورده باشد و گاهی هم فکر مینموده که شاید کسی آنرا بخاطر دشمنی کشته باشد. گاهی هم در ذهن موصوف مفکوره دیگری پیدا میشد که گلچهره از نگاه مقبولی در بین تماما دختران قریه به اصطلاح سرخیل همه بوده امکان دارد که کسی در حق آن بی ناموسی کرده و بعد آویرا کشته در کدام گوشه انداخته باشد .

**خلاصه اینکه :** از ناپدید شدن گلچهره بروزها ، هفته ها ، ماه ها و حتی سال گذشت که بلاخره به اثر انتظاری های زیاد و گریه نمودن صبح وشام ملک غلام سخی کم کم از روشنی و دید چشمان خود بازمانده و نایبنا گردید .

میگویند که در یکی از روزها ملک غلام سخی تماما مردمان ده و قریه را در همین قلعه بزرگ دعوت نموده که بعد از صرف نان چاشت حاضرین را مخاطب قرار داده و گفت که برادران و دوستان عزیز : بشما مردم شریف ده و قریه بهتر معلوم بوده واست که تما ما سرمایه زنده گیم در دنیا صرف و صرف یگانه دخترم **گلچهره جان** بوده وبس .

در حالیکه بخاطر دریافت نمودن آن هر کدام شما از هیچ گونه زحمت کشی در حق بنده دریغ نکرده ولیکن با تاسف باید گفت که دیدار به قیامت ماندم .

**دوستان و برادران عزیز :** بشما معلوم است که من از پدر ، پدر در حدود شصت و شش جریب زمین های زراعتی در چهار طرف قلعه ام بین کاریز بالا و کاریزهای پائین داشته که میخواهم به همین ارتباط چند نقطه را با شما دوستان در میان یگذارم .

امروز که برای ما وشما روزهای اول سال میباشد و از غیابت دخترم اضافتر از یکسال گذشته است که در همین روز سال تولدی یگانه دخترگم شده ام گلچهره جان بوده که به همین

منظور من شما ریش سفیدان ، عالمان دین و مردمان شریف رادر اینجا زحمت داده که همین شصت و شش جریب زمین های شخصی ام راطوری مساوی یا نه به اندازه شش ، شش بسوه بخاطر خو شنودی و تحفه سال تولدی دخترم **گلچهره جان** بشما دوستان خیرات نمائیم. وازجناب مولوی صاحب مسجد شریف خواهیشمندم تا نام نویس مکمل اشخاص مستحق قریه را در ظرف بیست چهار ساعت ترتیب داده و به اساس قره کشی بدون تفاوت بطور مساوات تقسیم نموده باشم

واز جانب دیگر ما وشما میدانیم که مرگ حق وحتمی بوده و به هیچ وصورت آدم ازمرگ گریز کرده نمیتواند . ویگانه وصیت من بشما مردمان شریف ده وقریه چنین بوده که فعلامریضی بالايم غلبه نموده و زمانیکه من فوت میشوم بعد از خواندن نماز جنازه مرا درصحن حویلی مقابل دروازه در آمد اطاق دخترم **گلچهره جان** دفن نمائید

**دوم اینکه !** شما مردم شریف از بین خود یک حاکم عاقل وعادل را که خدمت گارواقعی برای تماما مردم ده و قریه باشد انتخاب نمائید .

**سوم اینکه !** همین قلعه بزرگم را بنام حکومتی نموده تا اینکه در بین آن همان حاکم عدالت دایمی را بقرار نمائید . واز جانب دیگر از اینکه **مریم جان** دختر همسایه بنده یگانه خواهر خوانده ودو ست همیشگی دخترم گلچهره جان بوده وبخاطرخوشنودی دخترم تما ما جنس های خانه اش را من هم برای مریم جان داده ومی بخشیدم وهمچنان تماما مصرف عروسی **مریم جان** که بوی دخترم از او میاید بدوش من میباشد .

**خلاصه اینکه !** جناب ماما عبدالرحیم آفسانه گو اضافه نموده که جناب حاکم صاحب وریش سفیدان قریه حالا سوال من بکلی حل شده وهم چنان صد فی صد برایم ثابت شده که شخص بی بی گلچهره دختر ملک غلام سخی همین همشیره است که در پیشروی مایان نشسته است .

**جناب حاکم فرمودند که ای ماما عبدالرحیم همان طوریکه میگوئید برایم ثابت کن ؟**

**ماما عبدالرحیم** خنده نموده وگفت که جناب حاکم صاحب پس خیر درآنصورت **توجه نمائید !** همان خواهر خوانده **بی بی گلچهره که مریم نام داشت** همین داستان را چندصد سال قبل بزبان خود برای مادرکلان هایم گفته بوده که از آن تاریخ به بعد این حکایت بشکل

فولکلوریک سینه به سینه درخاندان ما میراث مانده است .

وحالا میگویم که من به همان مریم جان دوست نزدیک بی بی گلچهره جان چه می‌شوم ؟

درهمین اثنا گلچهره بی طاقت شده وگفت که ماما عبدالرحیم حالا مریم جان کجاست.؟

ماما عبدالرحیم گفت که دختر گلم من تقریباً هفت پشت بعد به همان خواهر خوانده نزدیک شما مریم جان مرسم . گلچهره گفت که پدر جان چطور.؟

ماما عبدالرحیم گفت که دختر گلم پس خیر گوش کن : من پسر اش نی ، نواسه اش نی ، کواسه اش نی ، کون کاسه اش نی ، ولخک دروازه اش هم نبوده بلکه بیگانه در بیگانه به آن خواهر خوانده شما مریم جان خدا بیامرزمیرسم .

که پس در آن صورت شما فکر نمائید که از آن تاریخ با اینطرف چندصد سال گذشته است وهمچنان ماما عبدالرحیم اضافه نموده که جناب حاکم صاحب همین قلعه بزرگ که حالا حکومتی شما بوده واقعا خانه پدری بی بی گلچهره جان میباشد و از جانب دیگرهمین قبری که فعلا در صحن حویلی حکومتی شما قرار دارد وبه اصطلاح زیارت گاه عام و خاص مردم ده وقریه بوده مرقد پدر بی بی گلچهره جان یعنی ملک غلام سخی خان میباشد .

در حالیکه از فوت ملک غلام سخی و مریم جان چندین صدسال گذشته که این هم یکی از اسرارهای خداوندی بوده واست .

**خلاصه اینکه!** ماما عبدالرحیم گفت که دختر گلم از اینکه چشم های مقبول شما به چشمان جناب مبارک حضرت سلطان سید احمد کبیر افتاده شما هم در جه ولایت رادارید و حالا بیاید

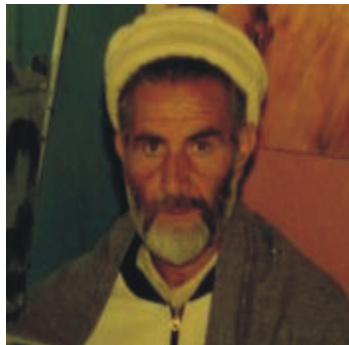


که به اتفاق هم در آن غارسیاه کوه رفته و آنجناب را از قید و بند زنجیرها خلاص نمایم .

زمانیکه جناب حاکم و تعداد زیاد از مردمان ده وقریه بمنظور خلاص نمودن آنجناب از قید زنجیرها برآمدن شخص حاکم گفت که دختر گلم گلچهره جان حالا بگوئید که آن مبارک در کدام دامنه های غارسیاه کوه قرار داشته تا رفته انرا از قید خلاص نمایم وزمانیکه شخص **گلچهره** میخواست آنها را رهنمائی نمائید که بقدرت خداوند ج فوراً از زبان گنگه واز گوشها گرشده و تا اخر عمر در همان قلعه پدری خود زنده گی نموده وهر شخصی را که دوعا مینمود به امر خداوند ج مشکل اش حل شده و دیگر اینکه **بی بی گلچهره** تا اخر عمر شوهر نکرده و بعد از یک مدت که نامبرده فوت میشود مردم آن ده وقریه ویرا در پهلوی قبری پدر اش ملک غلام سخی دفن نمودن که فعلا در آنجا زیارت گاه عام و خاص مردمان شهر وده بوده واست

برج قوس ۱۳۷۷ مطابق ماه دسمبر ۱۹۹۸

**والله علم وبالصواب**



**دوستان عزیز:** این حکایت را که در سال ۱۳۶۶ از زبان دوست عزیزم سید غلام محی الدین خان واعظی مشهور به سید آغا وکیل گذرناحیه سوم بریکوت شهر کابل شنیده بودم آنرا نقل قول بشما دوستان نگاشته امیدوارم که خوش تان آمده باشد.

[AzizHaidari@hotmail.com](mailto:AzizHaidari@hotmail.com)

نوشته عزیز **حیدری** از شهر **گتبرگ** سویدن